



جلوی هتلی در مکه، ساعت ۹ شب، در هوایی هنوز نسبتاً گرم نشسته بودم، نسیم ملایمی می‌وزید و صدای ماشین‌هایی که در خیابان حرکت می می‌کردند، فضای شب را پر کرده بود. زائران، آرام و بی‌صدا، از کنارم رد می‌شدند، بعضی‌ها در فکر، بعضی‌ها در حال گفت‌وگو. کنارم سبید پهرامی نشست، یکی از هم کاروانی‌ها. ۴۰ ساله، زحل زنجان، شروع به صحبت کردیم. از خودش گفت، از زندگی‌اش، از گذشته‌ای که در سکوت شب، سنگینی‌اش را می‌شد احساس کرد. دانشگاه کرمان درس می‌خواند، رشته مدیریت بعد از آن، خدمت سربازی. اعزام شد به کرمانشاه، از آنجا لشکرالمهدی ارومیه، بعد مهلاد، و بعد گردان تکاوری. یک ماموریت ویژه به آن‌ها محول شد. کوچ به کوه‌های آلواتان، منطقه صفر مسریز ایران و عراق. هیچ کم نمی‌دانست چرا آنجا هستند، فقط می‌انستند منطقه آلوده است، مین گذاری شده، و گروهک‌های ضدانقلاب، پژاک و دموکرات‌ها، همه جا در کمین‌اند.

با دقت به حرف‌هایش گوش می‌دادم. پهرامی از روزهای گفت که در پاسگاه نیروی انتظامی در کوه‌های آلواتان مستقر بودند. روزهایی که هر صبح به پاسکازی منطقه می‌رفتند، مین‌های دستی را خنثی می‌کردند، این‌تی‌ان‌های خطرناک دست‌ساز را کشف و در آتش منجر می‌کردند. اما مشکلی بزرگ‌تر هم داشتند؛ کمبود آب. برای زنده ماندن، مجبور بودند هر روز با یک تانکر آب، از پایین کوه برای پاسگاه آب بیاورند.

کمین در سراهی

یک روز، همان‌طور که هر روز آب می‌آوردند، دشمن مسیرشان را شناسایی کرده بود. جایی در سراهی که به جاده اصلی می‌رسید، مین کار گذاشته بودند. آن روز پهرامی، یاسر فیروزی، حسن علی‌پور و سالار داخل کابین توپوتا بودند. یاسر سمت چپ راننده نشسته بود، پهرامی رغل دستش، لحظه‌ای که به سراهی رسیدند، انفجار زد داد.

ماشین از جا کنده شد. گرد و خاک همه جا را گرفت. سربازانی که در عقب وانت بودند، به بیرون پرت شدند. صدای فریاد، دود، خون...

فرمانده پاسگاه، از دور نظاره‌گر بود. ابتدا فکر کرد که ماشین دموکرات‌ها روی مین رفته است، اما وقتی با موتور خودش را به صحنه رساند، حقیقت تلخ‌تر از آن بود که فکرش را نکند. یاسر فیروزی همان‌جا شهید شد، پایش متلاشی شده بود. سالار با دست شکسته، شکم پاره‌شده و دل و روده بیرون ریخته، در خون خودش غلت می‌زد. حسن علی‌پور، که فقط یک سال تا بازنگشتگی فاصله داشت، شهید شد.

زخمی که تا همیشه ماند

پهرامی با صدای آرام ادامه داد. بعد از انفجار، آن‌ها را در ماشین انداختند و به میرآباد بردند. اما آنجا نگه‌شان نداشتند، ترس از کمین دوم بود. از میرآباد مستقیم به پیرانشهر بردند، آنجا فقط پایش را اتل بستند، بعد هم فرستادند بیمارستان عارفیان ارومیه. «معاون فرماندهی شمارام را گرفت، به خانواده‌ام زنگ زد و گفت که بگویند از کوه افتادهم و پایم پیچ خورده است...»

وقتی خانواده‌اش رسیدند، تازه متوجه شدند یک پایش قطع شده، ججمه‌اش شکسته، کمروش داغون شده و صورتش پر از زخم است. پهایمر مکرم اسلام(ص) بازدید کردیم. سپس به شعب ابی‌طالب رسیدیم؛ همان جایی که مسلمانان در تحریم سه ساله مجبور به زندگی در شرایط سختی شدند، زیر آفتاب سوزان و در مضیقه شدید. در ادامه، به خانه حضرت فاطمه زهرا (س) رفتیم که نزدیک‌ترین و حاج آقا علم‌الهدی درباره جایگاه اسلام و مسئولیت ما در قبال آن سخن گفت. او یادآور شد که همه ما به اسلام مدیونیم و باید به هر طریقی که می‌توانیم، دین خود را ادا کرده و یاری از دوش اسلام برداریم.

پس از توضیحات، زائرین به سوی مسجدالحرام حرکت کردند. لحظه‌ای که وارد حرم شدیم، احساسی عجیب همه را فرا گرفت. آخرین نگاه‌ها به کعبه، آخرین طواف در خانه خدا و زمزمه‌های دعا و وداع، حال و هوای خاصی به آن شب بخشیده بود. زائرین با چشمانی اشکبار، طواف وداع خود را انجام دادند و برای آخرین‌بار، با کعبه خداحافظی کردند.

مواجهه‌ای غیرمنتظره

پس از وداع با خانه کعبه، همراه با آقای حاتمى یکی از هم کاروانی‌هایم‌ران برای زیارت حرم کردیم. با او قرار گذاشتیم که همان‌جا ماندن تا یک روز زیارت دوباره یکدیگر را ببینیم. بعد از آن، چند عکس یادگاری به کنار خانه خدا گرفتیم. یکی از دوستانم که نتوانسته بود به این سفر بیاید، از من خواسته بود که عکسی از او را به خانه بگیرم. بنابراین، با گوشی یکی از بستگان، تصویری از آن عکس را در پس‌زمینه کعبه ثبت کردم. در همین لحظه، مردی که لباس احرام بر تن داشت، ناگهان به سمت من آمد. ابتدا فکر کردم می‌خواهد درباره ویزایش عکس کمکی کند، اما وقتی صحبت کرد، متوجه شدم که منظور دیگری دارد. او به عکس نگاهی انداخت و پرسید: «این عکس را به من نشان بده»

متعجب شدم، اما عکس که با گوشی انداخته بودم را به او نشان دادم. سپس پرسید: «این عکس چه کسی است؟» گفت: «یکی از دوستانم.» ناگهان چهره‌اش چدی شد و گفت: «با من بیا» بدون اینکه فرصتی برای توضیح داشته باشم، مرا به سمت دو سه نفر از مأموران حرم برد. همان‌هایی که دشداشه سفید و چغیقه قرمز به سر داشتند. با آن‌ها صحبت کرد و توضیح داد که من از فردی عکس گرفته‌ام که او را «سرباز خمینی» و «سیاسی» خطاب می‌کرد.

حیران و متعجب گفتم: «ه، چنین چیزی نیست.» اما او دوباره پرسید: «اسم این فرد که در عکس پرچم ایران پشت سرش را دارد، چیست؟» پاسخ دادم: «آقای فلائی.» گفت: «این مزدور است، سیاسی است و...»

سوءنقاهم در سرزمین وحی

وقتی مأمور عربستانی اصرار داشت که همراهش بروم، سعی کردم توضیح بدهم که دوستی منتظر من است. گفتم: «آقای حاتمى آنجا ایستاده، پیرمرد است و حالا نگران شده. خانواده‌ام، همسر و بچه‌هایم هم نگران هستند.» اما فایده‌ای نداشت. حدود یک ساعت گذشت تا اینکه بالاخره مرا از آنجا برندند. وقتی با آن مأمور مخفی سعودی به محل قرار برگشتم، از آقای حاتمى خبری نبود. دلشوره گرفتم. آیا او هم نگران شده بود؟ آیا مشکلی گرایش پیش آمده بود؟ در همین فکر بودم اما ماجرا تمام نشده بود. مأمور سعودی به یکی از مأموران عربستانی که دشداشه سفید و شال قرمز روی سر داشت گفت: «این فرد سیاسی است. عکس از یکی از سربازان خمینی را داشته!» متعجب پرسیدم: «چرا؟» پاسخ داد: «چون در عکس، پرچم ایران دیده می‌شود.»

سفر نامه سرزمین وحی

یک پسر دانشجویی که عکسی از سید حسن نصرالله در گوشی همراهش داشت و در کنار خانه خدا عکس گرفته بود و پاسپورت و ویزایش را گرفته بودند. به نظر می‌رسید که می‌خواهند او را اذیت کنند و شاید حتی به زندان ببرند. من هم متوجه شدم که قصد دارند او را نگه دارند. مسئولان حج‌الزیراه یا بعثه مقام معظم رهبری که آنجا بودند، با من سلام و علیک کردند و پرسیدند که چرا مرا گرفته‌اند. گفتم که عکس گرفتم و توضیح دادم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «خداوشکر که مسئولین پیگیر هستند.» سپس به آنها گفتم که به مدیر کاروان، اطلاع بدهد که پیگیر کار من باشد و مراقب خانواده‌ام باشد. بعد از این که ما را بردند، شروع کردند به پرسش و پاسخ. انگشت‌نگاری کردند و هر جا که انگشت‌نگاری متفاوت بود، یک‌بار به صورت الکترونیکی یک‌بار با استامپ دست من را سیاه کردند. سپس ما را به سمت بازداشتگاه موقت کلاتری بردند.

بعد از چند دقیقه که وارد شدیم، چهره دو نفر برآیم آشنا بود. گفتم: «چقدر این چهره‌ها به دو نفر

می‌خندیدید؟ باید نادم باشیید از کارتان!» ما کمی خودمان را جمع و جور کردیم. اما لیخند روی لب‌هایمان بود.

بعد از این، بیرون رفتیم و در طرف دیگر دادگاه دوباره انگشت‌نگاری انجام دادند. پایین یک متن تعهدنامه انگشت زدیم که دیگر از عکس‌هایی با پرچم

کشورها و از شهدا نگیریم.

لحظات پر تنش و دقایق بعد از آزادی

بعد از آزادی من، مدیر کاروان و آن هم کاروان‌ام هم آزاد شدند، اما آن پسری که از حسن نصرالله عکس گرفته بود، هنوز در بازداشت بود و سرنوشت او برای من نامعلوم ماند. پس از آزادی، به حرم نرفتم و خیلی زود به هتل برگشتم تا به خانواده‌ام خبر دهم که آزاد شده و آنها دیگر نگرانی نداشته باشند. ۶ صبح وقتی به هتل رفتم، حاج آقا حاتمى وقتی مرا دید، به سمت من دوید و مرا در آغوش گرفت. انگار که من ۵۰ سال در زندان بودم. بنده خدا خیلی مهربان بود و می‌گفت: «آقا سید، نگرانم نبودم. نمی‌دانم چه خواهد شد، چند ساعت دیگر باید برمی‌گشتمیم تهران.»

خبر آزادی‌ام را به خانواده دادم. سردرد عجیبی

سیدمحمد مشکوالمالک

بخش پنجم و پایانی

پایان سفر؛ آغاز یک عهد

داشتم. بنابراین تصمیم گرفتم به حرم بروم و کنار یکی از آنها مدیر کاروان ما است. ابتدا فکر کردم شاید خواب می‌بینم اما دیدم که بیدارم و درست چند دقیقه قبل همان‌طور که گفته بودم، مدیر کاروان را دیدم. به محض اینکه مدیر کاروانمان را در بازداشتگاه دیدم خوشحال شدم. از اینکه هموطنم را دیدم، خیلی شاد بودم. مدیر کاروان هم از دیدن من هم بسیار خوشحال شد و گفت: «چطور این‌جا آمدی؟» او به من گفت که چند ثانیه قبل دعا کرده بود که یکی از کاروان بیاید و آنها متوجه شوند که ما را هم گرفتند. دعای آنها خیلی زود اجابت شد و من آمدم. مدیر کاروانمان نگرانی داشت و گفت: «پاسپورت بقیه دست من است.» گفتم: «نگران نباشید، حاج آقا علم‌الهدی هست می‌برد، شما و من با هم می‌مانیم.» سپس به مدیر کاروان گفتم حالا شما را چرا گرفتند



وقتی حاجی لباس احرام می‌پوشد، انگار کفن و شهادت را به تن کرده است. باید از دنیا دل بکند، از خود بگذرد و تنها به خدا متصل شود. شهادی‌ما هم همین مسیر را رفتند، آنان که در جبهه‌های دفاع مقدس با لبیک گفتن به خدا، جان‌شان را در طبق اخلاص گذاشتند.

در سرزمین وحی، وقتی لبیک می‌گویی، یعنی آمادگی... آماده برای هر مأموریتی که خدا بر دوشت بگذارد. شهادی‌ما این را خوب فهمیدند. وقتی در وصیت‌نامه‌هایشان می‌نوشتند: خدایا، مرا در صف باران حسن(ع) بپذیر، این یعنی درس حج را خوب کعبه خارج شدم و به هتل برگشتم.

عهدی برای بازگشت

حج فقط یک سفر نیست، یک تکلیف الهی است که دل و جان را دگرگون می‌کند. هنوز صدای طواف،



سفرش ناقص بوده است. امام صادق(ع) به زراره که چهل سال از او درباره حج می‌پرسید، فرمود: خانه‌ای بود که هزار سال قبل از خلقت آدم باشد، یا مسאלلتش در چهل سال تمام می‌شود؟!

حج یک تمرین برای آمادگی در راه خداست. اگر اینجا، در این سرزمین، دل از دنیا کنی، چگونه در میدان‌های سخت‌تر مقاومت خواهی کرد؟ حاجی، اگر حاجی واقعی باشد، بعد از حج، یار دین خدا، مدافع حرم اهل‌بیت و آماده جان‌فشانی در راه اسلام خواهد بود.

این سرزمین، سرزمین عشق است، سرزمین بندگی، سرزمین لبیک‌هایی که برخی از آن‌ها به میدان جهاد و شهادت ختم می‌شود...

به دلی پر از شکر و چشمانی پر از اشک، از خانه خدا بیرون آمدم. این وداع بود، بلکه یک وعده بود: «خدایا، دوباره ما دعوت کن...»

حج، میعادگاه عاشقان

حج تنها یک سفر نیست، بلکه هجرتی از خود به سوی خداست. کاروان‌ها را به سوی جهان حرکت می‌کنند و به این سرزمین مقدس می‌رسند، جایی که ابراهیم پتشکن ایستاد، اسماعیل و هاجر به آنجا کوچ کردند، محمد مصطفی(ص) به پیامبری مبعوث گشت و علی رضی‌ا عن‌ه را تحویل دیدیم. سپس ساعت ۱۱ بعد از نماز ظهر و عصر و ناهار حرکت کنیم. او گفت که مرا آزاد می‌کند، اما از من خواست که قول بدهم و تعهد بدهم که دیگر چنین عکس‌هایی نخواهم گرفت. من قول دادم و زیر تعهدنامه را امضا کردم. در همان لحظه که در دادگاه نشسته بودم، دو نفر وارد شدند: مدیر کاروان و یکی از هم کاروانی‌ها. ما با هم می‌خندیدیم و خیلی خوشحال بودیم که همدیگر را دیدیم. رئیس دادگاه از ما پرسید: «چرا



سوغاتی‌هایی که جاودانه می‌ماند

این صحبت روحانی کاروان واقعاً زیبا و تأمل‌برانگیز است. او تأکید کرد که زائران علاوه‌بر سوغاتی‌های مادی، باید سوغاتی‌هایی معنوی از این سفر با خود ببرند چیزی که نه می‌توان به کسی داد و نه کسی می‌تواند از آن‌ها بگیرد.

در مدینه، توصیه کرد که نماز شب را به عنوان سوغاتی برای خود بردارند، تا هر وقت در دل شب به نماز می‌ایستند، حال و هوای مدینه را به یاد بیاورند. در مکه، پیشنهاد کرد که قرائت قرآن را همراه خود ببرند، هر‌بار که قرآن را باز می‌کنند، خاطرات این سرزمین مقدس در ذهن‌شان زنده شود.

این توصیه‌ها، معنای سفر را فراتر از یک زیارت معمولی می‌برد. مکه و مدینه، دو نقطه عطفی در زندگی زائران می‌شوند، نه فقط به عنوان مقصدی که در آن حضور داشتند، بلکه به عنوان حال و هوایی که همیشه با خود خواهند داشت.

پایان سفر، آغاز یک عهد

فروده‌گاه جده، آخرین ایستگاه سفر. چمدان‌ها کنار مسافران، دل‌های سبک شده از گناه، چشم‌هایی که هنوز به گنبد سبز مدینه و کعبه سیاه مکه خیره مانده است. صدای اعلام پرواز در فضا می‌پیچد. «دو ساعت تأخیر...»

دو ساعت؟ شاید فرصتی باشد برای حرف‌هایی که نباید در شلوغی سفر گم شود.

حاجیان خسته اما خوشحال از انجام مناسک، هر کدام در گوشه‌ای نشسته بودند، بعضی ذکر می‌گفتند، بعضی خوابیده بودند و بعضی در حال مرور خاطرات سفرشان. من اما در گوشه‌ای کنار مردی نشسته بودم، آرام، با چشبهایی که گویی همیشه در جست‌وجوست، سر صحبت باز شد، نامش را پرسیدم. مکثی کرد، بعد آرام گفت: «برادر سردار شهید حسن اکبری‌ام.»

لیخندی زدم، اما او به نقطه‌ای دور نگاه می‌کرد، انگار لدلی جای دیگری بود.

«حسن، از همان کودکی جبهه‌ای بود. وقتی جنگ شروع شد، هنوز کودک بود، اما دلش آرام نمی‌گرفت. شناسنامه‌اش را دستکاری کرد تا اعزام شود. مادر، هر‌بار می‌خواست جلوبش را بگیرد، وقتی شنید انگار به دنیا نیامده بود که در خانه بماند... او باید می‌رفت.»

چشم از او برنداشتم، ادامه داد: «بعد از جنگ، آرام گرفت. در سیاه ماند، استاد دانشگاه امام حسین(ع) شد، اما همیشه در دلش در جبهه بود. وقتی داعشی‌ها به حرم عمه‌مان زینب(س) نزدیک شدند، دیگر ماندن برایش غیرممکن شد. رفت، بار اول که مجروح شد، برگشت اما قرار نداشت. می‌گفت: شما نمی‌دانید خفای ظالم، حج را ترک کردند؟ پرسیدم: «چرا؟» پاسخ داد: «چرا برای زائران فراهم باشد اما نیست، او نگاهی عمیق به من کرد و گفت:

«سختی» سختی را باید در جبهه‌های نبرد دید، آنجا که نته‌نای جای نماز نبود، بلکه هر لحظه ممکن بود آخرین رکوع و سجود را به جا بیاوری.»

ایسن جمله مرا به فکر فرو برد. ما از نبود امکانات اولیه گلابه داشتیم، اما حسن اکبری‌ها در میان خمپاره و گلوله، همان خاک جبهه را محراب می‌کردند. برادر شهید از روزهایی گفت که حسن، در میان میدان جنگ، تیمم می‌کرد و روی خاک خوین، نمازش را می‌خواند... او حج واقعی را در جهاد یافته بود، همان‌طور که امام حسین(ع) در روز عاشورا نماز را در میدان جنگ ادامه کرد.

حالا که خوب فکر می‌کنم، آن شال ساده‌ای که در فروده‌گاه برای نماز پهن شد، تصویری کوچک از همان اخلاص بود؛ همان روحیه‌ای که شهدا در میدان نبرد داشتند، همان ایمان و ایثاری که راه را برای وصال به خدا هموار می‌کرد.

هواپیمای ما آماده پرواز بسود، اما من تازه از نو متولد شده بودم.

پایان سفر، آغاز یک مسیر

سفر تمام شد، اما حج واقعی تازه آغاز شده است. هر حاجی که از این سرزمین مقدس بازمی‌گردد، رسانی به دوش دارم- رسانی که او را نه فقط در لباس احرام، بلکه در تمام لحظات زندگی‌اش بندهی خدا، خدنگتراک خلق و سربازی آماده برای یاری دین می‌سازد.

کعبه را طواف کردیم، بر مقام ابراهیم نماز خواندیم، بر خاک بقیع گریستیم و در کنار حرم پیامبر(ص) از خدا طلب مغفرت نمودیم. اما مگر نه اینکه حج کامل، حج با امام است؟ مگر نه اینکه وزوی بعد از کنار حضرت ولی‌عصر(عج)، طواف عاشقانه‌ای را در مکه به جا آوریم و عشق سر او نماز بگزاریم؟

پس دست‌ها را بالا می‌برسم و از اعماق جان فریاد می‌زنم.

اللهم عجل لولیک الفرج، واجعلنا من انصاره و اهلوه و المستشهدین بیدین...